



۲۰۱۶/۰۱/۲۵

گلنار نیازی کوهی

شگوفه خشکیده

بخش دوم

■ ■ ■ ■

فصل تابستان، روزهای شروع کودتا [شورش های داخلی به تحریک و تجاوز بیگانگان] ویرانگر بود. زنها و مرد ها همه در باره جنگ صحبت می کردند همه وحشت داشتند. وقتی که هر روز عصر پدرم از بازار بعد از خرید و فروش به خانه بر می گشت با پدر کلان از آباد شدن قرارگاه های عساکر روس و طرفداران آنها که خلقی ها و پرچمی ها بودند، صحبت می کردند. از پسر کاکا امیر که در همسایگی ما قرار داشت. بحیث مدافعین دولت با روس ها یکجا بالای تانک در حالیکه بیرق سرخ را به نوک اسلحه ای خود آویخته بود، و شعار می داد که باعث خشم پدرم گردیده بود، یاد آوری می نمود. و هزاران دشنام را نثارش می کرد. و پدرکلان به طرفداری پدرم پسر کاکا امیر را وطن فروش خطاب می کرد. آنقدر احساساتی می شد که هنگام حرف زدن رگ های گردنش ورم می کرد. از غیرت و غرور نیاکان ما یاد می کرد که در مقابل انگلیس ها چه شجاعانه جنگیدند، و سلطه بیگانگان را نپذیرفتند. با شنیدن صدای غرش تانک ها لنگوته اش را جابجا می کرد، در حالیکه دست ها و پاهایش می لرزیدند، از جا بر میخواست کمر خمیده اش را راست مینمود، و به طرف کوچه روان می شد. و بعد از چند دقیقه وقتیکه می گذشتند، صدای غرش آنها خاموش می شد، به خانه در حالیکه سر و صورتش خاک آلوده حتی بالای لنگوته اش گرد سفید رنگ نمایان بود، بر می گشت. اما من معنی اصلی جنگ را نمی فهمیدم فکر می کردم جنگ یعنی پرخاش هایی است که بین من و هما بخاطر بدست آوردن لباس های گدی او رخ میدهد. تعبیر طفلانه میکردم، بیخبر ازین که، این جنگ های خانمانسوز مرا در حسرت روزهای خوشی می سوزاند و مادرم را داغدار و بدبخت می سازد. درین سال باوجود خراب بودن وضع امنیتی، وضع اقتصادی پدرم خوب شده بود.

روزی بین عمه شایسته که پدرم بی نهایت دوستش داشت و مادرم بالای اجرای کارهای خانه پرخاش بر خاست. چون پدرم بدون دلیل پشت بهانه ای می گشت، شاید هم قبلاً تصمیم گرفته بود که با مادرم قطع رابطه نماید. به نمود و قسم یاد کرد که برای بار دوم با زن دلخواه خود که انتخاب نموده ازدواج می کند.

پدرم تصمیم عروسی دوم را گرفته بود. و آخر خزان بدون اینکه ما اطلاع پیدا کنیم، پدرم نامزد شده بود. دختر مامای خود را زن دوم خود انتخاب نموده بود. بدبختی ما همزمان با نامزدی پدرم شروع شد. خصوصاً برای من که تا پایان عمر تا وقتی که زنده هستم رنج می برم و خواهم برد.

روز بروز علاقه پدرم نسبت به ما کم و کمتر شده میرفت. پدرم بخاطر اینکه کار بالایش سنگینی نکند، برادر کلانم که هژده سال عمر داشت و اسمش رحمت بود، برای نگهداری رمه هایش به صحرا می فرستاد. از درس و تعلیم دور مانده بود. اما دو برادر دیگرم را که اسم های شان نعمت و حکمت بود. شامل مکتب ساخته بود، که نعمت به صنف هفتم و حکمت به صنف پنجم درس می خواندند.

پا به هفتمین سال زندگی می گذاشتم. گاهی همراه با برادریم که بیرون می رفتم، دختران و پسران کوچک را می دیدم با بکس های تکه یی که مادران شان برای شان دوخته بود. در داخل بکس ها قلم، کاغذ، رنگ سیاه با نی شاید هم چیزهای دیگری داشتند، بطرف مکتب روان بودند.

خیلی آرزو می کردم من هم به مکتب بروم. پدرم متعصب بود. نمی خواست از فامیل ما دختران به مکتب بروند. خواهر بزرگم که دوازده سال عمر داشت، از نعمت سواد محروم بود. روز ها می گذشت زندگی ما آن رونق سابقه را نداشت. پدرم به فکر سر و سامان دادن زندگی نو خود بود. توجه به ما نداشت. با مادرم اصلاً هم صحبت نمی شد. قطع رابطه نموده بود.

آمدن مادر اندر:

اوایل زمستان بود، تازه هوا می خواست از گرمی به سردی تبدیل شود، پدرم بخاطر عروسی آمادگی می گرفت. با شور و شوق زیاد اشیاء و لوازم خانه برای خانم نو خود می خرید. می خواست زندگی بهتر را برای همسر نو خود آماده نماید.

بالاخره روز عروسی پدرم فرا رسید. نظر به خراب بودن وضع امنیتی خواستند محفل عروسی را در منزل عروس برپا نمایند. زنها، مردها و اطفال زیادی بخانه ای ما جمع شده بودند. من خوش بودم که بعد از مدت ها می توانستم با صدای بلند بخندم و با اطفال آزادانه بازی کنم. چون قبلاً بعد از خراب شدن روابط پدر و مادرم خوشی از خانه ما رفته بود. خنده وجود نداشت جای خوشی ها را سکوت گرفته بود. من اجازه بازی کردن را تا ناوقت روز نداشتیم، دیگر گدی هایم شکسته بودند. دیگر آن خانه ای که از خس ساخته بودیم، ویران شده بود. ماه ها گذشته بود که پدرم مرا به اسم شگوفه صدا نزده بود.

شب عروسی بود. میان همه همراه با مادرم و دیگر دوستان که به خانه ای ما جمع شده بودند به طرف خانه عروس روان شدیم. عروسی مجللی بپا شده بود. مصرف زیادی نموده بودند. خانه عروس با گروپ های، رنگارنگ گلها و کاغذ های رنگارنگ، پرده های گلدار مزین شده بود.

جمعیت زیادی در آنجا بود. اطفال با هم بازی و خنده می کردند. تعدادی از زن ها به آشپزی و پذیرایی از مهمان ها مصروف بودند. دختران جوان با نواختن و آواز خوانی محلی شور بپا نموده بودند.

مادرم در بین جمعیت سرد و بی تفاوت مانند یک رهگذری که بارها جاده را پیموده باشد، راه عادی و بدون مشکل و سد گشته است، نشسته بود. دیگر همه چیز برای مادرم تمام شده بود. مثل دو مسافر ناشناس در یک کشتی که کانون خانواده است، با پدرم روان بود. دیگر از آن صمیمیت که پدرم صدا می زد ملکه جان (اسم مادرم است) نبود. از آن محبت ذره ای نمانده بود.

بعد از صرف طعام شب تعداد زیاد مرد ها با هیاهوی پدرم را در حالیکه لباس سفید که مخصوص داماد ها است، پوشیده بود، به خانه آوردند. پدرم چنان خوش به نظر می رسید؛

تو گویی اولین بار بود که عروسی می کرد؛

تو گویی چیزی را که گم کرده بود و در جست و جویش بود باز یافته است؛

تو گویی قلعه ای از شهامت را فتح کرده بود.

فراموش نموده بود که او یک پدر است، پدر چندین طفل. اطفالی که محبت پدری ضرورت داشتند اما دریغا که او فقط بخود می اندیشید، چگونه در بدل مصرف نمودن پول لحظات خود را خوش بگذراند. اما او نه تنها به مایان ظلم می کرد بلکه به ضمیر و وجدان خود نیز ضربه وارد می کرد.

دوستان پدرم با پاشیدن گل و سکه ها او را بدرقه می کردند. تعدادی از دوستانش بشکل دایره ای در اطرافش رقص کنان می چرخیدند. عروس را که برویش جالی نازکی انداخته بودند آوردند. با رو شدن پدرم با اشتیاق زیاد می خندید و با اطرافیان حرف می زد، از زیبایی خاتم نو خود تعریف می نمود.

وقتی که پدرم با خانم نو خود دست در دست به طرف جایگاه مخصوص که برای عروس و داماد آماده می کنند حرکت نمود، مادرم گریه کنان درحالیکه آرام آرام اشک هایش را پاک می کرد از سالن بیرون رفت. وقتیکه مادرم از سالن خارج شد، اطراف او را کسانی که بخاطر پذیرایی از مهمانان در بیرون از محوطه قرار داشتند، گرفتند. همه به دلداری اش پرداختند. ازین سو از آن سو قصه ها گفتند و مثال ها می دادند. تا باشد قلب مادرم تسکین یابد. اما پاشیدن آب بالای آتش فقط شعله های آتش را خاموش می سازد، جسم سوخته را مداوا نمی کند.

در حالیکه به صحبت های آنها گوش می دادم و از سردی هوا خود را جمع نموده به زیر بازوان مادر پناه برده بودم و دستانم پر از نقل و سکه بود بخواب رفتم.

ناگهان صدای شلیک گلوله از دور و نزدیک آغاز شد. همه ترسیده بودند. صدای راکت، غرش گذشتن تانک فضا را پر نموده بود.

به اجبار همه کسانی که در آن محفل اشتراک داشتند آن شب را در آن خانه سپری نمودند. صبح هنوز کمی از سپیده دمیده بود، مادرم مرا از خواب بیدار نمود.

صدا می زد:

شگوفه جان؛ دخترم برخیز!

برخیز! بخانه ای خود می رویم.

صبح دمیده جان مادر!

از جایم برخاستم، با آنکه چشمانم خواب آلود بود، دست در دست مادرم به طرف خانه روان شدیم. ما در حال صرف چای صبح بودیم که پدرم وارد منزل شد. او خوش و خندان با برادرانم صحبت میکرد، ازینکه عروسی اش بخوشی گذشته بود. درعین حال از آمادگی برای آوردن خانمش (مادر اندرم) به خانه ای ما یاد آوری می کرد.

ساختمان خانه ما قسمی بود که، برای پدر کلان یک اتاق، برای عمه شایسته یک اتاق، برای عمه مهری با اطفالش دو اتاق و برای ما که عبارت از مادرم، دو برادر و یک خواهرم دو اتاق اختصاص داده شده بود.

برادر کلانم رحمت که همیشه همراه با رمه گوسفندان در صحرا بود، هفته دو بار می آمد و شب ها با پدر کلان در دارای چهار اجاق بود. که با آتش نمودن چوب و خاشاک غذا می پختند، وجود داشت.

حالا برای عروس نو اتاق وجود نداشت تا پدرم بخاطر ادامه زندگی مشترک او را بخانه بیاورد. بدین ملحوظ پدرم امر نمود که تا بعد از ظهر اتاق های خود را تخلیه نموده به آشپزخانه سامان و لوازم خود را انتقال بدهیم. به خاطری که آن شب باید خانم نو خود را با برپا نمودن محفلی بخانه خود بیاورد.

مادرم با صدای بلند گریه می کرد و خواهش می نمود، که مرا از اطاقم بیرون نکنید. آشیانه ام را ویران نسازید. اما گوش شنوا نبود.

آشپزخانه که دوازده متر مربع وسعت داشت، برای ما کفایت نمی کرد. چون گنجایش پنج نفر را نداشت، بدین صورت مادرم از عمه شایسته خواهش نمود که اطاقش را برای عروس نو بدهد. عمه ام پذیرفت. چون درین اواخر پدرم خیلی بدخو شده بود بجز از پدرکلان کسی توانایی گفتن و یا پیشنهاد کردن چیزی را نداشت. عمه شایسته نزد پدرکلان رفت و تقاضا نمود که برای پسرش یعنی پدرم پیشنهاد کند که اطاق عمه شایسته را برای عروس نو قبول نماید.

پدر کلان همیشه طرفدار مادرم بود. گاهگاهی پسرش را سرزنش می کرد، که نباید با اولاد و خانم اش چنین رویه کند.

او میگفت: پسر، این دنیا با همه خوبی و بدی، غم و خوشی، شکوه و جلال، شان و شوکت که دارد فنا شونده است. شریط و مقررات جامعه ما چنین بوده، که باید زنان در خانه باشند. وظیفه شان نگهداری اطفال، سر و سامان بخشیدن خانه، غذا پختن، لباس شستن و غیره می باشد. اما هرگز چنین دستور وجود ندارد که با زن و اولاد خود مانند یک برده و غلام رفتار کنید. خواهشات قلبی خود را بالای شان تحمیل نمایید یا هیچگاهی در قسمت زندگی و آینده نظر همسر و فرزند خود را نگیرید.

نه جان پدر؛

همه یک انسان هستیم، قسمیکه تو دلت می خواهد آرام و سرشار زندگی کنی زن و اولادت نیز قلب دارند، احساس دارند، می خواهند به حیث انسان واقعی در اجتماع زندگی کنند، نه مثل یک حیوان افتاده در بند پدر کلان به فکر فرو رفت، شاید به فکر اینکه پدرم حرف او را قبول نکند. چون قبلاً وقتی که پدرم می خواست زن دوم بگیرد، پدر کلان از او خواسته بود آینده ما را خراب نسازد، مادرم را بدبخت نکند. اما پدرم نپذیرفته بود. پدرم در باره هر چیز فقط یکبار تصمیم می گرفت و هرگز از تصمیم خود بر نمی گشت.

پدرم به مهمانخانه ای مردانه که کاملاً جدا از حویلی ما ساخته شده بود، با دوستانش و آشپز در باره آمادگی و پذیرایی از مهمانان دعوت شده به محفل شب، صحبت می کردند. پدرکلان می خواست به مهمانخانه نزد پدرم برود که ناگهان پدرم با آشپز داخل حویلی شد. با صدای بلند، برادرانم نعمت و حکمت را صدا زد. نعمت شانزده ساله و حکمت چهارده ساله بودند. پدرم خواست تا آنها در قسمت پختن غذا با آشپز همکاری نمایند.

در این اثنا پدرکلان، پدرم را صدا زد که نزدش بیاید. پدرم با چهره‌ی خشمگین نزدیک اطاق پدرکلان رفت.
گفت: پدر جان: چه خبر است؟ بفرمایید من کار دارم.

پدر کلان گفت:

پسر جان، آیا این امکان ندارد که خانم نو خود را به اطاق شایسته‌ی خواهرت بیاوری؟ چرا که خانمت یک نفر است یک اطاق کفایت می‌کند. اما ملکه با چهار اولاد خود نمی‌تواند در یک اطاق کوچک زندگی کند.

ناگهان پدرم با عصبانیت فریاد زد:

ملکه! فقط دو ساعت وقت داری! اگر در ظرف دو ساعت اطاق‌ها را تخلیه نکرده بودی حق شکایت را نداری!
پدرم بدون توجه به حرف‌های پدرکلان به طرف کوچه روان شد.

مادرم از اطاقش خارج شد، عمه‌هایم را صدا زد و خواهش نمود، با وی در قسمت کوچ‌کشی کمک نمایند. در ظرف دو ساعت همه سامان و لوازم خانه به آشپزخانه در پهلوی دالان اعمار شده بود، انتقال داده شد. اطاق نو ما یعنی آشپزخانه سابق فقط یک پنجره داشت. دلگیر و تاریک.

مادرم دو صندوق چوبی داشت که روی صندوق‌ها با رنگ‌های سرخ، زرد، سیاه، نارنجی، و سفید بشکل خیلی زیبا نقاشی شده بود. در گوشه‌ی اطاق گذاشته بالای آن رختخواب‌های ما را چیده بودند و در گوشه‌ی دیگر اطاق بکس‌های آهنی که در داخل آن لباس‌های ما بود، گذاشته شده بود. فقط چهار متر مربع جای برای استراحت ما باقی مانده بود.

مادرم همواره خاموشانه اشک می‌ریخت و مصروف جمع و تنظیم نمودن لوازم بود. خواهرم ساجده که یگان همراز مادرم بود، اشک می‌ریخت و همزمان با مادرم در قسمت جمع نمودن لباس‌های ما کمک می‌کرد. نعمت و حکمت خیلی غمگین و مایوس با آشپز یکجا مصروف پختن غذای شب برای مهمانان دعوت شده بودند.

رحمت مدت ده روز می‌شد که بخانه نیامده بود. چون پدرم برایش توصیه نموده بود، تا زمانیکه محافل عروسی به پایان نرسیده باید رمه‌ها را در صحرا نگهداری کند. بخاطری که پدرم وقت برای بردن گوسفندان به بازار ندارد.

عمه شایسته اطاق‌های سابقه‌ی ما را که حالا مربوط به مادر اندرم شده بود با دختر عمه مهری «ذکیه» یکجا جاروب و پاک‌کاری کردند.

فرش فرسوده‌ای که در صحن حویلی گسترده شده بود، در معرض تابش آفتاب قرار داشت. پدرکلان گرفته غمگین از اطاقش خارج شد به طرف فرشی که بروی حویلی پهن بود روان شد و خود را یک پهلوی در حالیکه بدست راستش تکیه داده بود، بالای فرش دراز کشید. به طرف اطاق‌های سابقه‌ی ما نگاه نمود، به فکر عمیقی فرو رفت.

ساعت دو بعد از ظهر پدرم با دوستانش بخاطر بررسی آماده‌گی‌ها وارد حویلی شد. پدرکلان رو بر گرداند و با آنها سلام کرد. با بی‌حوصلگی بجایش نشست و خود را جابجا کرد با سکوت کامل به آنها نگاه می‌کرد.

عمه هایم خانه عروس را با فرش های نو، پرده های نو که قبلاً پدرم خریده بود، فرش نموده و پرده ها را آویختند. بعد از ساعت چهار بعد از ظهر آمدن مهمان های دعوت شده بخانه ما شروع شد. عمه هایم، مادرم و ساجده از مهمان ها پذیرایی می کردند و برای آنها چای و دیگر نوشیدنی ها آماده می نمودند.

نزدیکی های شام بود، که پدرم با لباس های سفید نو که به خاطر عروسی اش تهیه نموده بود، به تن و لنگوته ای نو را به سر گذاشته بود، از اطاقش خارج شد. و با دوستانش به طرف خانه عروس روان شدند.

شب پدرم در حالیکه دست در دست خانم نو خود بود همراه با تعداد زیاد زنها، مرد ها و اطفال وارد منزل ما شدند. عمه هایم با چند دختر و زن دایره زنان با کف زدن ها محفل را گرمی می بخشیدند و اطفال خورد و کلان روی میدان به آهنگ دایره ها می رقصیدند.

یک عروسی واقعی به خانه ما بود. اما برای من، مادرم ساجده و برادرانم یک ماتم، یک شکست، لحظه پایان خوشی ها بود.

عروس را در حالیکه مهمان ها همراهی می کردند به اطاقش بردند.

نان شب آماده شد. دستر خوان طویل پیشروی مهمان ها گسترده شد، همه مصروف خوردن غذا بودند. اما من و ساجده به اطاق کوچک خود ما که شعله های لرزان چراغ کوچک، کهنه و سیاه شده روشن ساخته بود، نشسته بودیم.

مادرم برای ما به یک ظرف کوچک قدری از غذا های باقیمانده آورد، با هم خوردیم. بعد از غذا خود را بالای بسترم انداختم و نمی فهمم چه شد و چه ها گذشت.

وقتی صبح از خواب بیدار شدم دیگر آن جمعیت شب گذشته نبود. همه رفته و خانه ها خالی شده بود. همه مصروف پاک کاری بودند.

روز ها پی هم می گذشتند، دیگر زمستان شروع شده بود. هوا روز به روز سرد می شد. مادرم با عمه شایسته صبح ها وقتی که از خواب بر می خاستند به اجاق ها آتش را روشن میکردند. به منقل ها آتش می گرفتند به هر اطاق یک منقل آتش به خاطر گرم نمودن صندلی ها «کرسی» می بردند.

به اطاق پدرم بخاری گذاشته بودند. بخاطر گرم نمودن هر صبح عمه شایسته چوب های هابی را که نعمت می شکستند به اطاق آنها می برد و بخاری را روشن می کرد. باید روز سه مرتبه غذای مادر اندرم آماده می بود. چای صبح اش را باید به مجرد بیدار شدنش از خواب آماده می ساختند.

دو ماه از آمدن مادر اندرم می گذشت که مریض شد، پدرم خیلی پریشان و جگرخون بود. او دنبال داکتر رفت. خانه داکتر از خانه ما خیلی فاصله داشت. بعد از چند ساعت با داکتر بخانه برگشت.

بعد از معاینات خبر خوش به پدرم داد که مادر اندرم حامله است. پدرم از شنیدن این خبر چنان خوشحال گشت که فکر می کرد اولین طفل در زندگی برایش باشد. به خاطریکه اولین طفل در زندگی انسان احساس عجیبی از خوشحالی می دهد.

احساس محبت نسبت به بخشی از وجود خود انسان که زاده شده، و صفحه زندگی را رنگ دیگر می دهد. ورق زندگی را بر می گرداند، و به اشخاص با احساس بر مسؤولیت اش افزوده میگردد. اما پدرم اطفال خود و مسؤولیت های خود را فراموش نموده بود.

پدرم بسته پولی را که در جیب داشت بدون شمردن برای داکتر به قسم شیرینی داد. در حالیکه ما از سردی هوا می لرزیدیم و به لباس گرم زمستانی سخت ضرورت داشتیم. پدرم برای ما مثل بیگانه ها بود، در مقابل ما هیچ احساس مسؤولیت نمیکرد، حتی ترحم هم نداشت.

معلم در دنیای غم های او، خود را گم کرده بود. نگاه اش به صورت او اما حواسش جای دیگر: با همه هوش و حواس در بین اعضای فامیل او رفته بود و جزء فامیل او شده بود. درد را با همه وجود حس می کرد. نه درد جسمی بلکه درد روحی، که کشنده تر از درد جسمی است. درد جسمی را می شود مداوا و یا حد اقل کم ساخت. اما درد روحی، خصوصاً دردی چون درد شگوفه را که از دوا گذشته بود، نمیشد مداوا کرد.

شگوفه گیلاس خالی چای را برداشت به دقت داخل گیلاس را نگاه کرد. قطره کوچکی از چای را که در زیر گیلاس اش گیلانش باقی مانده بود، می کوشید به خاطر نم نمودن زبانش به دهن بریزد. اما موفق نمی شد.

معلم هنوز هم در جسم خودش وجود نداشت. با افکارش در پرواز بود. کجا ها رفته بود؟ کی ها را می خواست ملاقات کند نمی شد حدس زد. ناگهان معلم بخود آمد، بدنهای خود برگشت از او معذرت خواست، ازینکه لبانش خشکیده و به آب ضرورت داشت، و او متوجه نشده بود. برای بار دوم در گیلاس شگوفه چای انداخت. قدری از چای را نوشید، با زبان لب هایش را نم نمود.

با نگاه سر تا پای معلم را سفر کرد، بعداً به لباس های خودش نگاه کرد. دستش را بلند نمود، به نوک آستین اش به دقت متوجه شد، دو انگشتش را با لعاب دهن تر نمود بعداً تاری را که به نوک آستینش آویزان بود چندین بار تاب داده محکم کش کرد تا کنده شود. انگشتان هر دو دستش را با هم گره زد. نگاهش به نقطه ای میخکوب گردید. بدون مژه زدن دقایقی ساکت ماند. ناگهان با صدای گریه کوچک معلم که اسمش «مینو» بود بخود آمد.

مینو در حالیکه به پهلو او خود را می مالید. با نوازش دست شگوفه خود را مانند کلوله تار جمع نموده در پهلویش آهسته آرام گرفت و چشمان خود را بست.

پایان بخش دوم

خواننده عزیز بخش اول این داستان را به کمک لینک آبی می توانید مطالعه فرمائید.

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnaar_niaazi_dar_entehaae_aanshab_1.pdf